

برادران شیر دل



اسم او یوناتان شیر دل بود. اسم من، کارل شیردل وقتی دو سالم بود
بابا به دریا رفت و بعد از آن، دیگر ما چیزی در مورد او نشنیدیم
اما چیزی که الان می خواهم برایتان تعریف کنم این است
که چطور شد برادرم، یوناتان، یوناتان شیردل شد
و دره گل سرخ همین طور باقی ماجراهای عجیبی که اتفاق افتاد

نویسنده

آسترید لیندگرن

ترجمه: جمال اکرمی

مثل افسانه ها. تو حتما از آنجا خوشت می آید. همه افسانه ها از نانگیلاست. آخه افسانه ها فقط توی نانگیلا اتفاق می افتد وقتی آدم وارد آنجا می شود، درست مثل افسانه ها، از صبح تا شب توی ماجراهاست. آره نان قندی جان؛ آنجا زندگی جور دیگری می شود. مثل اینجا نیست که همه اش توی «رختخواب بیفتی و مریض باشی و سرفه کنی و هیچ وقت نتوانی بازی کنی یوناتان مرا» راسکی صدا می کرد. از وقتی که یادم می آید مرا به این اسم صدا کرده است. یک دفعه از او پرسیدم که چرا مرا به این اسم صدا می کند. جواب داد چون راسوها را خیلی دوست دارد؛ مخصوصا نان راسوهای مثل مرا؟ آره، یوناتان مرا دوست میداشت؛ و این خیلی عجیب بود. آخه من بیشتر از یک پسر بچه زشت و کمی کند ذهن و ترسو، با پاهای کج و کوله، که نبودم یک بار از یوناتان پرسیدم که چطور میتواند پسر بچه ای کند ذهن با پاهای کج و کوله مثل مرا دباشد؟ او جواب داد: «اگر تو پسری شیرین، زشت، و رنگ پریده با پاهای کج و کوله نبودی، آن وقت نان قندی ای که من دوستش دارم نبودی اما آن شب شبی که من آن قدر از مردن می ترسیدم، او گفت که بلافاصله بعد از رسیدنم به نانگیلا، سالم و قوی و قشنگ خواهم شد پرسیدم: «قشنگ مثل تو؟ جواب داد: «قشنگ تر ولی دیگر این را هر کاری می کرد قبول نمی کردم. چون کسی به قشنگی یوناتان هیچ وقت وجود نداشته و نخواهد داشت؛ در هیچ جا؟ یادم می آید یک بار یکی از زنهایی که مامان لباسهایش را میدوزد، به مامان گفت: «خانم شیر دل پسران درست مثل شاهزاده های افسانه هاست مطمئن بودم که منظورش یوناتان واقعا مثل شاهزاده ای ، افسانه ای بود. موهایش بزاق، مثل طلا، چشمهایش آبی سیر خیلی قشنگ، که برق میزد



یوناتان به خانه برگشت، موضوع را به او گفتم در حالی که گریه می کردم از او پرسیدم: «می دانی من دارم می میرم؟ یوناتان کمی فکر کرد. شاید مایل نبود جواب بدهد. ولی بالاخره گفت: «آره و میدانم وقتی این جواب را شنیدم بیشتر گریه کردم پرسیدم: «آخه چرا باید این قدر وحشتناک باشد؟ چرا باید یک عده، وقتی هنوز حتی ده سالشان هم نشده، مجب بمیرند؟ یوناتان گفت: «فکر نمی کنم آن قدرها هم وحشتناک باشد. برعکس؛ فکر می کنم خیلی هم خوب وقت که این طوری است فریاد کشیدم قشنگ! قشنگ است که آدم بمیرد و برود زیر خاک یوناتان نه بابا؛ فقط بدن تو هست که زیر زمین می رود» روح به جای دیگری پرواز می کند با تعجب پرسیدم: «کجا؟» می توانستم حرفش را باور کنم به نانگیلا این حرف طوری از دهان یوناتان بیرون آمد که انگار واقعیتی است که همه آن را می دانند ولی من اصلا چیزی راجع به آن نشنیده بودم پرسیدم: «نا آن وقت، یوناتان گفت که دقیقا نمی داند؛ ولی جایی آن طرف ستاره هاست. و بعد شروع کرد راجع به نانگیلا تعریف کردن طوری که آدم هوس می کرد بلافاصله به آنجا پرواز کند یوناتان می گفت: «آنجا هنوز مثل گذشته هاست؛

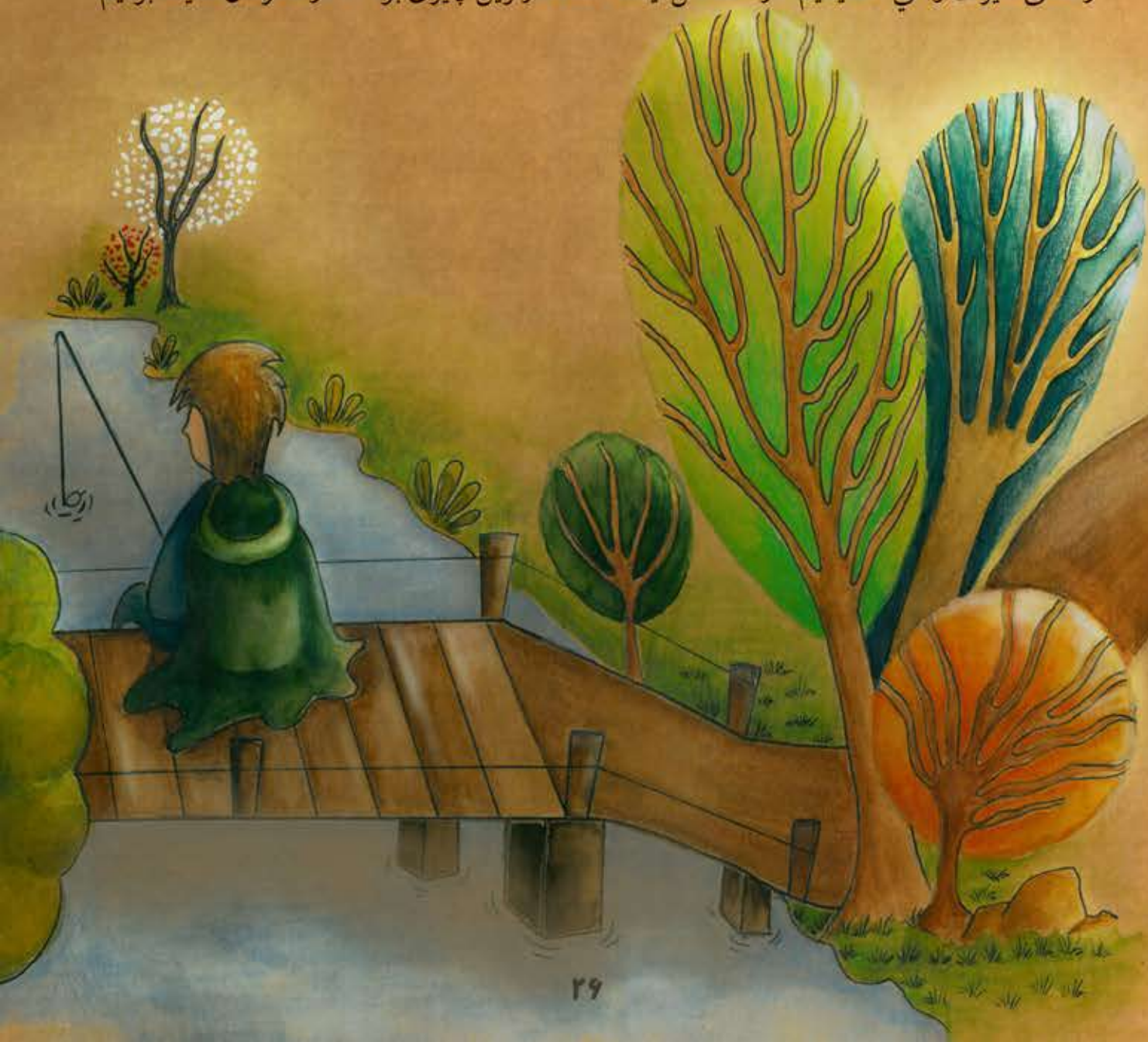


ولی در هر صورت، یوناتان صدایم را شنیده برگشت و نگاه کرد و مرا دید. مثل اینکه اول مرا نشناخت ولی بعد، داد بلندی کشید و چوب و قلاب ماهیگیری را به کناری انداخت و دوان دوان به طرف من آمد تا رسید، شروع کرد با دستهایش مرا واریسی کردن. درست مثل اینکه میخواست مطمئن شود که من واقعا آمده ام. آن وقت من گریه کردم. نمیدانم چرا گریه می کردم. ولی دره گل سرخ خوب، آخه من دلم برای او خیلی تنگ شده بود. در عوض یوناتان همه اش میخندید. همین طور آنجا، پایین تپه و کنار رودخانه در حالی که همدیگر را بغل کرده بودیم، ایستادیم. آن قدر شاد بودیم که فکر نکنم کسی شادتر از ما وجود داشته. آخه ما دوباره کنار هم و با هم بودیم. بالاخره یوناتان گفت: «که این طور راسکی شیردل، بالاخره آمدی». راسکی شیردل به نظر خیلی مسخره آمد. بعد دوتایی، یکدفعه، زدیم زیر خنده هی گفتیم راسکی شیردل و هی خندیدیم. درست مثل اینکه خنده دارترین چیزی بود که در عمرمان شنیده بودیم



آن حادثه اتفاق افتاد. چیزی عجیب تر از آن، هرگز برایم پیش نیامده بود. همین طوری، یکدفعه، دیدم که جلو دروازه ای ایستاده ام. بالای آن، تابلویی بود که رویش نوشته شده بود ... «برادران شیردل».

چطور آمدم آنجا؟، کی پرواز کردم؟، چطور توانستم آنجا را، بدون آنکه از کسی بپرسم، پیدا کنم؟، اصلا نمی دانم. تنها چیزی که می دانم این است که آنجا ایستاده بودم و داشتم نوشته روی تابلو را میخواندم یوناتان را صدا کردم. جوابی نیامد چند بار دیگر صدا کردم. وقتی جوابی نشنیدم، یکدفعه یادم آمد که حتما کنار رودخانه نشسته دارد ماهی می گیرد جاده باریکی به طرف رودخانه می رفت، شروع به دویدن کردم. دویدم و دویدم و آن پایین، روی پل، یوناتان را دیدم که نشسته بود. آره؛ برادر من آنجا نشسته بود و موهایش زیر نور آفتاب برق میزد. حتی اگر سعی کنم بگویم از دیدن او چه حالی شدم نمی توانم. نه، نمی توانم بگویم از دیدن دوباره او چه حالی به من دست داد. متوجه آمدن من نشد. سعی کردم داد بزنم یوناتان؛ ولی فکر کنم به جای آن، گریه کردم. آخه فقط صدایی مثل هق از گلو من درآمد



ناگهان در پایین دره، چشمم به دودی صبحگاهی خورد که از دهکده بلند می شد. اول فقط دود دودکشها دیده می شد؛ ولی بعد، یواش یواش، تمام دهکده، با خانه های قدیمی و مزرعه هایش، دیده شد. صدای قوقولی قوقوی خروسها و عوعوی سگها و بع بع گوسفندها و بزها به گوش می رسید. همه چیز خبر از صبح دهکده میداد. به نظر می آمد که همه دهکده تازه از خواب بیدار شده است.

زنی، زنبیل به دست، به طرف ما می آمد. نه زیاد پیر بود و نه خیلی جوان. زنی میانسال و روستایی بود که، طبق معمول، صورتش کمی آفتاب سوخته بود. لباسهایش مال زمانهای قدیم. درست مثل لباسهای آدمهای توی قصه ها بود.

وقتی ما را دید، با لبخند دوستانه ای گفت: «که این طور یوناتان؛ بالاخره برادرت آمد یوناتان گفت: بله بالاخره او هم آمد. از حالت صورت زن فهمیدم که از آمدن من خوشحال است. یوناتان نگاهی به من کرد و گفت: «نان قندی؛ این سوفیاست سوفیا سری تکان داد و گفت: بله؛ من سوفیا هستم. چه خوب شد شماها را دیدم. حالا خودتان می توانید سبد را ببرید. یوناتان سبد را از او گرفت. مثل اینکه این کار برای آنها عادی بود. چون اصلا نپرسید که توی سبد چیست؟»



صبح روز بعد، اسب سواری کردیم. آره، من می توانستم اسب سواری کنم؛ با اینکه دفعه اول بود که روی اسب می نشستم! اصلا نمی دانم که چطور توی نانگیلا همه چیز این طور می شود. منظورم این است که آدم می تواند همه کار بکند چهارنعل اسب سواری می کردم؛ درست مثل اینکه، در همه عمرم اسب سوار بوده ام! دلم میخواست یوناتان را می دیدید. آنهایی که می گفتند برادر من مثل شاهزاده های افسانه هاست، باید آنجا می بودند و او را موقعی که در دشتهای دره گیلان اسب میتاخت، می دیدند آن وقت می توانستند یک شاهزاده افسانه ای را ببینند که تا عمر دارند نتوانند فراموش کنند با خودم فکر کردم، در این صورت، این خوش شانسی بزرگی است که ما درست آمده ایم اینجا. توی دره گیلان؛ جایی که زندگی در آن، همان طور که یوناتان گفت، ساده و راحت است. در چنین صبح باصفایی، هیچ چیز بهتر و راحت تر از این نمی توانست باشد که آدم از صدای پرنده ها و تابش آفتاب توی آشپزخانه بیدار شود و یوناتان را ببیند که، بی سر و صدا، نان و شیر را روی میز می گذارد. و وقتی صبحانه را خورد، سری به خرگوشها بزند و غدایشان را بدهد و بعد به سراغ اسبها برود و آنها را بیرون بیاورد و سوارشان شود و شبنمهایی را که روی چمنها نشسته اند و از تابش آفتاب برق می زنند، و زنبورها و شاهپرکهایی را که لابه لای درختان گیلان، وزوزکنان، پرواز می کنند



بالاخره روزی رسید که من فهمیدم ویژگی سوفیا چیست. یک روز صبح، یوناتان به من گفت: امروز می‌رویم سری به ملکه کبوترها: بزنیم. پرسیدم: این ملکه کیست؟ چه اسم قشنگی یوناتان گفت: سوفیا! میدانی! من به شوخی به این اسم صدایش می‌کنم بین خانه ما تا باغ لاله جایی که سوفیا زندگی می‌کرد فاصله زیادی بود. خانه او بیرون از دره گیلان قرار داشت؛ و پشت خانه، به کوه‌های بلند چسبیده بود صبح زود، با اسب حرکت کردیم وقتی به آنجا رسیدیم سوفیا بیرون ایستاده بود و داشت به پرنده‌هایش دانه می‌داد. همه کبوترهایش سفید بودند. وقتی کبوترها را دیدم یاد آن کبوتری افتادم که آن روز روی پنجره اتاق من نشسته بود. مثل اینکه هزار سال پیش بود! خیلی آهسته به یوناتان گفتم: «یادت می‌آید یوناتان...؟ آیا یکی از این پرنده‌ها نبود که جلد خودش را به تو قرض داده بود که بیایی پیش من؟ یوناتان گفت: آره. وگرنه چطور می‌توانستم بیایم؟ فقط کبوترهای سوفیا می‌توانند توی آسمانها هر قدر که دلشان می‌خواهد پرواز کنند کبوترها، در اطراف سوفیا، درست مثل ابرهای سفید بودند. و سوفیا، در میان آنها، ساکت ایستاده بود. با خودم فکر کردم که حتما ملکه پرنده‌ها همین شکلی است بعد چشم سوفیا به ما افتاد خیلی دوستانه و با گرمی سلام کرد؛ درست مثل همیشه. ولی خوشحال نبود؛ و حتی می‌شود گفت ناراحت بود. با صدای آهسته‌ای به یوناتان گفت: دیشب بالای دره گرگ بنفشه‌را، در حالی که تیری توی سینه‌اش بود، پیدا کردم. پیغام باهاش نبود صورت یوناتان در هم رفت هیچ وقت او را این طوری ندیده بودم خیلی ناراحت شده بود. اصلا صدا و صورتش برایم ناآشنا شده بود؟ یوناتان گفت: پس همان طور که من فکر می‌کردم، توی دره گیلان یک خانن هست سوفیا گفت: بله؛ باید این طور باشد! من نمی‌خواستم باور کنم. ولی حالا می‌فهمم که حتما همین طور است می‌شد فهمید که خیلی ناراحت است. با این همه، به طرف من برگشت و گفت: بیا کارل! بیا این اطراف را تماشا کن و ببین من چه جور زندگی می‌کنم سوفیا، در باغ لاله، تنها، با کبوترها و زنبورهای عسل و بزهایش زندگی می‌کرد. باغچه‌ای پر از گل داشت، که از بس پرگل بود، به سختی چیزی از میان گل‌هایش دیده می‌شد

همه چیز را تماشا کردم: کندوهای عسل را، لاله‌ها را نرگس‌ها را، و همین طور بزهای شیطان را ولی، تمام مدت، همه‌اش به بنفشه فکر می‌کردم. بنفشه کی بود که بالای کوه تیر خورده بود بعد برگشتیم پیش یوناتان توی باغچه دولا شده بود و داشت علفهای هرز را می‌کند و از شدت کار، دستها و صورتش سیاه شده بود. سوفیا با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: گوش کن باغبان خوب من! به نظرم باید کار دیگری را شروع کنی یوناتان جواب داد: می‌فهمم بیچاره سوفیا! او بیشتر از آنچه نشان می‌داد نگران بود. همه‌اش به طرف بالای تپه نگاه می‌کرد. آن قدر با نگرانی نگاه می‌کرد که من هم نگران شدم دنبال چی می‌گشت؟ منتظر کی بود؟ به زودی همه جریان معلوم میشد. چون در همان وقت سوفیا گفت: «دارد می‌آید؛ خدا را شکر! گل پامچال است که دارد می‌آید یکی از کبوترهای سوفیا، پروازکنان، می‌آید اول، بالای آن کوهها، مثل یک نقطه به نظر می‌آید. ولی به زودی نزدیک و نزدیک تر شد. و بالاخره آمد و روی شانه سوفیا نشست



مدت زیادی فکر کردم. بالاخره، کنار در انبار سیب زمینی، سوراخی کندم و جعبه کوچک را آنجا مخفی کردم. بعد، روی دیوار آشپزخانه، معمای تازه ای برای سوفیا نوشتم: ریش سرخ اسبهای سفید را می خواهد خیلی چیزها می داند. مواظبش باش بیشتر از این، کاری از دستم بر نمی آمد در طلوع آفتاب روز بعد قبل از آنکه کسی توی دره گیلاس از خواب بیدار شود، باغ سوارکاران را به طرف بالای کوه ترک کردم این گوارایی، آبشارها و تپه های پر از گل‌های خوشرنگ و خوشبوی بهاری سراسر کوه پر بود از زیباییهای طبیعت. و آنجا، من راسکی سوار بر اسبم بودم و همه این چیزها را تماشا کردم. هیچ فکر نمی کردم دنیا تا این حد زیبا باشد. برای همین هم، اولش، از دیدن آن همه زیبایی، سرم گیج رفت

راه باریکی پیدا کردم. فکر می کنم همان راهی بود که یوناتان می گفت. خودش گفته بود که در بین فرورفتگی های بالای کوه، راهی است که به دره گل سرخ می رسد. این راه هم در میان فرورفتگی های کوه قرار داشت؛ پس حتما همان راه بود

به زودی از قسمت‌های پرگل رد شدم. دامنه کوه شیبش تندتر و خطرناک تر شد. صخره ها و راهی هم که می رفتم پرخطرتر شد. به سختی میشد از آنها گذشت. بعضی وقتها، ناگهان سربالایی می شد و بعد یکدفعه سرپایینی. گاهی، کنار راه، دره خیلی خیلی گودی بود و بعد راه به قدری باریک میشد که آدم اصلا باورش نمی شد که با اسب بتواند از آنجا بگذرد. بعضی وقتها فکر می کردم هیچ وقت نخواهم توانست از آن راه بگذرم. ولی فیالار اسبی قوی و وارد بود و به راحتی جلو می رفت نزدیک

عصر، هر دوی ما من و فیالار خسته شدیم آن وقت، جایی برای گذراندن شب پیدا کردیم؛ جایی صاف و سبز و پر علف، کنار چشمه‌های خنک فیالار می توانست آنجا بچرد؛ و هر دو می توانستیم از آب چشمه بخوریم آنجا اردوگاه کوچک من شد. آتش روشن کردم. در سراسر عمرم، این یکی از بزرگترین آرزوهایم بود که یک روز وسط بیابان اردو بزنم و آتش روشن کنم و کنار آتش بنشینم. آخه یوناتان همیشه راجع به اردو زدن حرف می زد. و حالا بالاخره، به آرزویم رسیده بودم با صدای بلند به خودم گفتم: آره راسکی جان، حالا خودت میبینی که چه لذتی دارد

برای درست کردن آتش، کلی چوب و علف خشک جمع کردم و روی هم ریختم. بعد، سنگ چخماق‌هایم را به هم ساییدم؛ آن قدر که جرقه پرید و علفهای خشک آتش گرفت. آن وقت نشستم کنار آتش. درست همان طور بود که یوناتان میگفت. آره؛ درست همان طور که تعریف کرده بود. با خوشحالی کنار آتش نشستم و مشغول خوردن نانم شدم. تکه ای از گوشت گوسفند را هم کندم و مشغول جویدنش شدم آن قدر خوشمزه بود که حد نداشتم. فقط آرزو می کردم که آن را از کسی غیر از هوبرت گرفته بودم. آن قدر خوشحال بودم که شروع کردم برای خودم آواز خواندن نان من، آتش من، اسب من... چیز دیگری یادم نمی آمد! هیچ نفهمیدم کی هوا تاریک شد. هر چه نگاه می کردم در دور و برم جز تاریکی، چیزی نمی دیدم. اصلا دلم نمی خواست پشتم به طرف آن همه تاریکی باشد. همه اش فکر می کردم که ممکن است یکی از پشت سر بپرد روی من. اما، به هر حال، بایستی می خوابیدم. چوب و علف خشک توی اجاق ریختم و بعد به فیالار شب به خیر گفتم و پتورا دور خودم پیچیدم و تا جایی که امکان داشت نزدیک آتش دراز کشیدم؛ و بعد آرزو کردم قبل از آنکه از تاریکی بترسم، هر چه زودتر، خوابم ببرد فکر نمی کنم کسی بهتر از من بتواند خودش را بترساند

هی فکرهای وحشتناک به سرم میزد! فکر می کردم. کوههای اطراف پر از جاسوسها و سربازهای تنگیل است و آنها تا حالا یوناتان را گرفته اند و کشته اند؟ همین طور فکرهای وحشتناک به سرم میزد و خوابم نمی برد که یکدفعه ماه از پشت ابرها درآمد و همه جا را روشن کرد. گرچه این ماه اصلا شبیه ماه معمولی نبود، ولی هوا چنان مهتابی شد که تا آن وقت در عمرم ندیده بودم. راستش را بخواهید، قبلا من اصلا ماه و مهتاب را از بالای کوه ندیده بودم همه چیز تماشایی بود. درست مثل این بود که آدم در دنیای عجیبی زندگی می کند





یوناتان آهسته با آرنجش به پهلویم زد و گفت: «برو آنجا. برو پیش ماتیاس و بعد از گفتن این حرف، پشت بوته گل سرخی پرید و من، ترسان و لرزان، به طرف نور فانوس رفتم صدای ماتیاس را شنیدم که می گفت خواستم فقط کمی هوا بخورم. آخه امشب هوا خیلی خوب است صدای خشنی جواب داد: هوای خوب؛ که این طور مگر نمی دانی مجازات بیرون رفتن از خانه، بعد از غروب آفتاب، مرگ است؟ هان؟ یکی دیگر گفت پدر بزرگ حرف نشنو، پسرک را چی کار کردی؟ ماتیاس گفت: «اینجاست. دارد می آید. آخه آن موقع، دیگر» تقریباً رسیده بودم کنار ماتیاس. بلافاصله آن دو تا را شناختم: آنها کسی جز ودر و کادر نبودند ودر گفت امشب هوس نکردی بروی بالای کوه و مهتاب را تماشا کنی؟ راستی، اسمت چیست؟ اسمت را به ما نگفتی» نیم و جیبی با ترس گفتم: مرا فقط نان قندی صدا می کنند. این اسم را به این خاطر گفتم که هیچ کس نه یوسی و نه کس دیگر به آن را نمی دانست. فقط من و یوناتان و ماتیاس می دانستیم کادر گفت: که این طور نان قندی! خیلی خوب. گوش کن، نان قندی! میدانی ما برای چه آمده ایم اینجا؟ کادر گفتگوش کن ما اینجا شبها به همه جا سر می کشیم تا مطمئن شویم همه مردم درست همان طوری عمل می کنند که تنگیل گفته. اما این طور که به نظر می آید، پدر بزرگ تو نمی فهمد. شاید تو بتوانی به او بفهمانی که این کارها چقدر ممکن است

برای تو و او گران تمام شود. باید بعد از تاریکی، توی خانه بمانید؛ می فهمی؟ یادت نرود: اگر دفعه دیگر تو را در جایی که نباید باشی ببینیم، دیگر جان سالم به در نمی بری. این را فراموش نکن نان قندی: مردن و یا زنده ماندن پدر بزرگت شاید فرقی نداشته باشد؛ ولی تو هنوز جوانی و خیلی آرزوها داری. مگر نه؟ حتما خیلی دلت می خواهد که بزرگ شوی و جزء افراد تنگیل باشی؛ نه؟ با خودم گفتم: جزء افراد تنگیل؟ هرگز! بهتر است بمیرم تا اینکه مثل شما باشم ولی خوب، اینها را به زبان نیاوردم. دلم برای یوناتان شور می زد. برای همین، اصلاً نمی خواستم سر به سر آنها بگذارم. با صدایی ملایم و آهسته گفتم: «البته! معلوم است که دلم می خواهد ودر گفت: «آفرین خوب است! پس حالا که این طور است، می توانی فردا کنار رودخانه بروی. آخه تنگیل، نجات دهنده دره گل سرخ، فردا با قایق طلایی اش از آن طرف رودخانه به اینجا می آید. می توانی آنجا، با چشمهای خودت او را ببینی دیگر کاری نداشتند و می خواستند بروند اما، در آخرین لحظه، کادر اسبش را برگرداند و از ماتیاس، که داشت به طرف خانه می رفت، با صدای بلند پرسید: «گوش کن پیر مرد! این طرفها يك جوان خوش قیافه با موهای طلایی، به اسم شیردل، ندیدی؟ دستم توی دست ماتیاس بود. حس کردم که چطور لرزید. ولی بدون آنکه به روی خودش بیاورد، با خونسردی، جواب داد: «چنین اسمی تا به حال به گوشم نخورده! کادر گفت: «که این طور! اما اگر يك وقت اتفاقی او را دیدی، میدانی مجازات کسی که او را پنهان کند، چیست؟ هان...؟ یادت باشد، مجازات مرگ است. فهمیدی؟ این را به خاطر داشته باش! و اسبش را تازاند و دوتایی رفتند.





به لبه پرتگاه رفتم و پایین را نگاه کردم. آنجا دیگر تاریک شده بود. چمنزار به سختی دیده می شود. آنقدر دور و پایین بود که از دیدنش نفسم بند آمد. اما اگر از اینجا می پریدم دست کم به نانگیلیما می رسیدیم. من و یوناتان این طوری لازم نبود هیچکدام از دیگری عقب بماند. همچنین لازم نبود یکی تنها بماند، اندوهگین شود، بترسد و گریه کند. ما نبودیم که باید می پریدیم من بودم که باید دست به کار می شدم. یوناتان گفته بود که رسیدن به نانگیلیما سخت است. حالا می توانستم بفهمم چرا. جرأتش را داشتم. چطور می توانستم جرأت این کار را پیدا کنم. خب اگر الان جرأتش را نداشتم پس من هم آدم بی خاصیتی بودم. در این صورت برای همیشه می توانستم فقط یک کارل بی خاصیت باشم نه چیز دیگری. به سمت یوناتان برگشتم. گفتم جرأتش را دارم. گفت آفرین به راسکی خودم پس شروع کن. گفتم اول دلم می خواهد کمی دیگر اینجا کنارت بنشینم. یوناتان گفت پس زیاد طول نکشد. گفتم نه. تا وقتی که همه جا تاریک بشود و من دیگر نتوانم چیزی ببینم

کنارش نشستم و دستش را گرفتم. همچنان قوی و تواناست و تا زمانی که او کنار من باشد، هیچ کاری خطرناک نیست. سپس شب و تاریکی روی نانگیالا فرود آمد. بر فراز کوهستانها، رودخانه ها و خاک من آنجا لبه پرتگاه ایستاده بودم درحالی که یوناتان روی دوشم بود و دستهایش را دور گردنم حلقه کرده بود. گرمی نفسهایش را کنار گوشم احساس می کردم. آرام نفس می کشید نه مثل من. برادرم یوناتان چرا نمی توانم مثل تو شجاع باشم؟

پرتگاه زیر پایم را نمی توانستم ببینم. اما می دانستم هنوز آنجاست. آن پایین. کافی بود یک گام دیگر به سوی تاریکی بردارم و همه چیز تمام شود. مطمئناً در یک چشم به هم زدن همه چیز تمام می شود یوناتان گفت راسکی شیردل تو ترسیده ای؟

نه... بله! ترسیده ام اما در هر حال این کار را می کنم، یوناتان! همین الان این کار را می کنم. همین

الان... آن وقت دیگر هیچوقت هیچوقت از چیزی نمی ترسم. از چیزی نمی نمی

آه، نانگیلیما! بله، یوناتان! بله. من می توانم روشنائیش را ببینم! می توانم ببینمش

